

خوکیان

□ سمیه لندی اصفهانی



چه کسی زندگی ما را رقم می زند؟ خودمان یا آنچه که به آن اعتقاد داریم؟ و یا شاید آنچه که به آن اعتقاد نداریم؛ ولی در کنه وجودمان در طلبش هستیم. چند ماهی بود که من و آتیس (رفیق رومی ام) به این مسئله فکر می کردیم. مسئله ای که طی یادداشت هایمان با اشاره ای، ردوبدل شده بود. اشاره ای که به معنی واقعی اش شک کرده بودیم. «من دانسته ام که این مرد، او را احاطه کرده است.» اشاره ای فلسفی در لابه لای روزمرگی های خوردن و خوابیدن. شاید کل آن یادداشت ها مجعول بود. شاید ذهن ما را به بازی گرفته بود؛ ولی مگر کل زندگی بازیچه ای بیش نیست؟ برای معنی درستش در دو عبارت دیگر نیز فکر کردیم: «من دانسته ام که به این مرد حسادت می کند.» یا «من دانسته ام که به این مرد غبطه می خورد؟» با این تفاوت که غبطه و حسادت، ریشه در اختیار دارد و احاطه ریشه در جبر. به این منظور، تصمیم گرفتیم برای تنویر ذهن خواننده هرسه عبارت را بیاوریم. هرچه به پایان متن نزدیک ترمی شدیم، از هیجان آتیس نیز کاسته می شد. در آخرین یادداشت به من گفت که حال روحی خوبی ندارد و می خواهد مدتی نوشتن مقاله و تحقیق را کنار بگذارد. فقط تأکید کرد که این متن، ماه دیگر در مجله ادبیات دانشگاه ساینزای روم منتشر می شود.

آتیس را زمانی شناختم که در بین عطارشناسان دانشگاه تهران، دستم را فشار داد و چشم‌های سبزش را ریز کرد و گفت: «اسم آتیس است؛ یعنی خدای حاصلخیزی.» و پرسید: «اسم شما؟» گفتم: «داوود.» لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ام زد: «دیوید... مسلمانید؟» سرم را تکان دادم. با همان زبان لاتین که زبان ارتباطی هردومان بود، گفتم: «امیدوارم در ایران به شما خوش بگذرد...» دست‌هایش را توی هوا تکان داد به نشانه تشکر و از سمتی دیگر رفت.

همایش، چند روز طول می‌کشید و در این مدت، به متن‌ها و تفسیرهای عجیب و زیبا و بعضی اوقات باورنکردنی و شگفت درباره آثار عطار برمی‌خوردیم. زمانی که درباره یکی از حکایات منطق الطیر بحث شد و گفته شد که عطار هفت مرحله عرفان را در این حکایت جا داده و دگردیسی شخصیت‌های داستان نقطه قوت این اثر است، آتیس چشمکی زد و گفت: «درباره این حکایت مدارکی هست.» و بعد کتابچه کوچک خطی را از داخل کیفش درآورد و داد دستم. سوختگی‌های اطراف کتابچه و خطش توجهم را جلب کرد. گفت: «به خط رومی است و ترجمه‌اش اینجاست.» ترجمه‌ها را دیدم، با تعجب گفتم: «این را از کجا...» آتیس دست‌هایش را تکان داد و گفت: «این کتاب را از بخش مرجع کتابخانه ملی روم گرفته‌ام.» نگاهی به کتاب کرد و گفت: «کتاب را به اساتید خط‌شناس و نشانه‌شناس نشان دادم و آن‌ها معتقد بودند که این یادداشت‌ها برمی‌گردد به هفتصدسال پیش.»

فکری کردم و گفتم: «زمان جنگ‌های صلیبی؟ تاریخی که حکایت عطار را به آن نسبت دادند.»

دستش را توی هوا به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بعد از ترجمه، متوجه شدم که این یادداشت‌ها مربوط می‌شود به این حکایت و حیف است که منتشر نگردد. ولی صفحاتی از بین متن کنده شده و بعضی جاها متن‌های دیگری لابه لای آن‌ها نوشته شده. اکنون به مرتب کردن یادداشت‌ها و ترجمه

تحت اللفظی آن مشغولم و می‌خواهم با توضیحاتی که مکمل متن باشد آن را به صورت مقاله‌ای چاپ کنم.»

مات کتابچه بودم که گفت: «در محکم‌تر شدن متن و آوردن بعضی منابع که در دسترس نیست، کمک می‌کنی؟» گفتم: «با کمال میل!» از آن قول ماه‌ها می‌گذرد و در این مدت آتیس یادداشت‌ها را برای من می‌فرستاد و با هم صحبت می‌کردیم تا یادداشت قابل چاپ به زبان لاتین آماده شد و این یادداشت که در اینجا آورده‌ام ترجمه فارسی یادداشت اصلی است و آنچه در پرانتز آمده است، تفاسیر من است که به پیشنهاد آتیس به متن او اضافه گردیده است. اما متن:

«با پیشنهاد دانشگاه، وارد پروژه‌ای شدم که ابتدا مخالف آن بودم. تحقیق بر روی شاعران دنیا و من عطار نیشابوری را برگزیدم. طبیعتاً به غیر از اشعار عطار باید به دنبال گفتمان پشت شعرهایش می‌بودم که این کار را سخت می‌کرد. تمام وقت به دنبال منابعی بودم که بتواند در تفسیر یا تأیید و عدم تأیید این اشعار و زیرلایه‌های آن مهرامضایی بزند. از اتفاق در بخش مرجع کتابخانه ملی روم، در حین انتقال کتاب‌ها از قفسه، این کتاب خطی توجهم را جلب کرد. با تحقیقاتی که انجام دادم این یادداشت‌ها برمی‌گردد به هفتصدسال پیش، زمان جنگ‌های صلیبی در روم و منسوب است به دختری به نام «آتنا». ابتدا فکر کردم که این تنها خیال‌بافی‌های یک دختر جوان است که به صورت دل‌نوشته ثبت شده؛ ولی با دانشی که از کتاب‌های عطار داشتم، متوجه شدم که مربوط می‌شود به یکی از حکایت‌های منطقی الطیر عطار نیشابوری و شخصیت‌های آن حکایت. به همین منظور، با دقت به پرداخت این یادداشت‌ها همت گماشتم تا شاید فانوسی باشد در راه بهتر درک شدن آن. اینکه این کتاب خطی چرا در کتابخانه یافت شده جای سؤال دارد؛ ولی از منابع دیگری که در لابه‌لای آن یافتم؛ مثل متن‌های مختلف انجیل و رونوشت نامه‌ای که به قیصر روم نوشته شده، متوجه شدم که به

نگهداشت آن در مرجع کتابخانه کمک کرده است. در اولین یادداشتی که آن‌ها در این کتابچه خطی نوشته است، آمده: «دیگر در خانه متاعی یافت نمی‌شد. من و فلورا، خماراً بر سر انداختیم و به جهت خرید مایحتاج روانه شدیم. میدان بزرگ انطاکیه شده بود ملجأ زخمی‌هایی که پناه می‌جستند. به دومین کوی میدان که رسیدیم، زخمی‌های جنگ را در عماری^۱ بزرگی گذاشته بودند به ردیف و پشت سرهم. دو مرد، دو دسته عمار را گرفته و طلب کمک می‌کردند برای مداوا. فلورا آشفته شد و عزم عمار کرد. بانگ زد که دیر است و وقت تنگ. نشنید در آن هیاهو و چه فایده از شنیدن، راهش را می‌یافت. دو مرد، زخمی‌ها را گذاشتند اندر صومعه و مردم جمع شدند از برای خیس کردن لب‌های خشکی که آب را می‌طلبید و بستن زخمی که دهان باز کرده بود در گ و ریشة جسم‌های ناتوان. فلورا از مردان، کوزه‌های سبک‌تر طلب کرد و آب را می‌گذاشت بر لبان خشکیده زخمی‌ها. من اما چشم‌هایم تیره می‌شد از دیدن خون. به همین جهت کوزه‌های آب را از کنار چاهی اندر نزدیکی درخت می‌رساندم، پیش عمار. همان‌جا بود که آن مرد را نگریستم با گروهش. مردی با شانه‌هایی پهن و سینه‌ای ستبر و دستانی قوی و قبایی بلند و سفید برتن. از جامه‌هایش معلوم بود مسلمان است و عرب؛ ولی چرا در طلب کمک مسیحیان بود را نمی‌دانستم. عرب‌ها شناخته شده بودند در انطاکیه و شهری تجاری. زبانشان آشنای شهر بود از جهت تجارتشان. تاجر بودند در این دیار و ما می‌خواندیمشان برای تجارت. او که آمد، در حال، بیست تا سی کوزه به نزدیک عمار رسید و کم‌کم رنگ به روی فلورا بازگشت. فراخ روی گشت و خندان. در حال، مسیر چشم‌های مرد عرب را نگریستم که خیره و مات فلورا ایستاده بود، اندر سایه درخت.»

۱. به پوششی گفته می‌شود که زنان مسیحی داشتند.

۲. کجاوه، محمل

در مُعْجَمُ الْبُلْدَانِ حِمَوِی، انطاکیه را که جست‌وجو کردم، در این تاریخ، نشانی از شهری تجارتی و سرزنده یافتیم. شهری که روزی مرکز مسیحیت بود و پس از آن در جنگ‌های صلیبی و پس از آن با حملهٔ عرب‌ها و ترک‌های سلجوقی هیچ‌گاه آباد نشد.

آتنا در دومین یادداشت نوشته است: «متاع ناچیزی یافتیم و در این آشفته‌بازار از آن خود گردانیدیم. در حال، برای سیر ماندن حداقلی چند روز. نه اینکه سیم وزر نباشد. سیم و زر هست؛ ولی متاع اندک است و سخت به دست می‌آید. فلورا می‌گوید: بایست خودمان نان بپزیم. می‌گوییم: چگونه؟ می‌گوید: همان‌طور که مادرانمان به تنور می‌چسباندند. یاد مادر می‌کنم. چند ماهی است که به سوگ او نشسته‌ام؛ تنها و بی‌یاور. خانه‌مان چند خانه آن سوتر از خانهٔ فلورا بود و همدیگر را تنها یافتیم. گاهی او به خانهٔ ما می‌شد و گاهی من به عمارت او. ولی چند روز پیش گفت: بمان در این عمارت و دیگر نرو. من هم ماندم و اکنون باید نان می‌پختیم.»

آتنا در یادداشتی دیگر می‌نویسد: «امروز از صبح خمیربازی کردیم. خمیر را می‌چسبانیم به دل تنوری که در آتش است. فلورا تنها چند نان را کنار می‌گذارد در گنج‌ای که جای نان است و خمیر بر سر می‌اندازد و روان می‌شود تا قوت زخمی‌ها را برساند. من از جهت این کار ناراحتم. خم به ابرو نمی‌آورم و جای پای جایش نمی‌گذارم. خودش برود تنها. همسایه‌ها صحیح می‌گویند و به جا. فلورا مسیحی متعصبی است و مغرور. زیباروی نیست، حداقل نه به اندازهٔ من. نمی‌دانم چرا پچ‌پچه می‌افتد در دهان‌ها که زیباترین دختر شهر در رسید. من که زیبایی در او ندیدم به جز حیف کردن نان‌هایی که از صبح به دنبال طبخ‌رنج دیدیم. رهایش می‌کنم تا خودش برود و چشم‌هایم از خستگی سنگین می‌گردد.»

در یادداشت بعدی، آتنا می‌نویسد: «با همه‌همه‌ای از خواب برمی‌خیزم و در حال، از زیر طاق عمارت بیرون می‌گردم. از روی بلندی عمارت، همان مرد

عرب را می بینم با گروهش اندر خرابه پشت باغ. نشسته اند و مرد در حال خود نیست. شک می کنم. آیا جای مُقامش به جاست؟ اینجا پشت باغی که در عمارتش دودخترخانه دارند؟ فلورا به نزدیک باغ می شود. آن ها را نمی نگرد. مرد نزدیکش می گردد. دستش لرزان است و کوزه ای آب به او می دهد. متوجه نمی شود از چه جهت؟ فلورا کوزه را از او بازپس می گیرد و روانِ عمارت می گردد. به چهاردیواری ام روان می شوم و غصه دار، پس زانواندر بغل می گیرم. فلورا تکه نانی جلو می آورد، می گوید: فردا باز خمیربازی را از سر می گیریم. لب های هر دو مان گشوده می شود و هر چه هست را از یاد می بریم.»

آتنا در یادداشتی دیگر نوشته است: «چندین روز است که خانه نشین شده ایم. فلورا دانسته که مرد عرب قصد او را دارد. چندین بار در ورودی باغ را کوبیده و فلورا را خوانده. فلورا خمار بر سر انداخته و در حال از جهت او روی نهاده. حرفش یک کلام است، نه. مرد عرب شصت سال را پر کرده است و دو برابر فلورا سن. درست نشسته است روبه روی باغ. فلورا در مطبخ را محکم می بندد و می گوید: پیر خرفت! می گویم: کجایش پیر است؟ او که از بیشتر جوان های دل مرده این شهر جوان تر است. فلورا تند نگاهم می کند. آب به دهانم خشک می گردد. می گوید: هم خرفت است و هم کودن. مغرور است و در سرش هوای من را دارد. می گویم: نمی داند که تودر سرت هوای شاهزاده ای داری که از ستیغ کوه بیاید با اسبی سفید. باز هم خیره می گردد به من و از انجیل یوحنا، باب ۱، آیه ۴۱ می خواند: «و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد.» انجیل یوحنا را برمی دارد از روی سکو و بلند می خواند به نوایی که به گوش بیاید. من در حال، اندر باغ می شوم و اندر بلندی ای از پس دیوار کوتاه باغ، مرد را می نگرم. مرد عرب نشسته است. خودش با شاگردانش یک جور جامه دارند. سفید و بلند. آوایی چشمانم را به سمت خود می خواند. شاگردانش هستند که سؤال می کنند:

- تفسیر آیه «بگو خدا یکتا و بی نیاز است و نه زاده و نه زائیده شده است» را می‌گویید؟ مرد می‌گوید. کلماتی را بر زبان می‌آورد که من جاهلم در آن‌ها. حتماً این کلمات را از کتاب مقدسشان می‌آورد. مرد دانایی ست، باید به فلورا بگویم.» (این آیه در یکی از سوره‌های پایانی قرآن، کتاب مقدس مسلمانان آورده شده است، سوره‌ای به نام توحید که به وحدانیت خدا اشاره دارد).

در یادداشت سوم آمده است: «چاره‌ای نیافتیم. باید از خانه، روانه کوی و برزن می‌شدیم. مگر می‌شود اتراق کرد اندر عمارت؟ آرد نان را چه می‌کردیم؟ مرد عرب کشان‌کشان قصد ما را می‌کند و باز می‌گوید آنچه را نباید. فلورا می‌گوید: تو مسلمانی و من مسیحی؛ اما نمی‌گوید سالت زیاد است. نمی‌گوید اندکی دیگر باید فکر کافور و کفن باشی. نمی‌گوید انتظار شاهزاده‌ای را می‌کشم از ستیغ کوه و باز هم نمی‌گوید من، زیباترین دختر شهر، جفت توی عرب نخواهم شد. فلورا فقط می‌گوید: تو مسلمانی و من مسیحی و رها نخواهم کرد آیین اجداد خویش را. عرب تهی می‌گردد از داخل. ما راه خود برمی‌گیریم. فلورا صورتش سرخ می‌شود. می‌گوید: نمی‌دانم اندر فرقه‌شان چه آموخته است؟ می‌گویم: از پدرم شنیده‌ام که پیامبرشان برای پادشاه ما هم نامه‌ای نگاشته است. فلورا چیزی نمی‌گوید. صدای ناقوس برای بار سوم بلند می‌شود. راه صومعه را برمی‌گیریم.»

در تاریخ که جست‌وجو کردم، به نامه آخرین پیامبر به قیصر روم رسیدم. اصل نامه را در زیر نویس می‌آورم.^۱ ولی موضوعی که توجهم را جلب کرد این بود

۱. بسم الله الرحمن الرحيم. از محمد فرزند عبدالله به هرقل، بزرگ و پادشاه روم. درود بر آن‌ها که پیروی از حق کنند، تو را به اسلام دعوت می‌کنم، اسلام آور تا در امان و سلامت باشی و خداوند به تو دو پاداش دهد. یکی پاداش ایمان خود و دیگر پاداش کسانی که به پیروی تو ایمان می‌آورند. اگر از آیین اسلام روی گردانی گناه اریسیان (نژاد رومی و جمعیت کارگران) نیز بر تو خواهد بود. ای اهل کتاب! ما شما را به یک اصل مشترک دعوت می‌کنیم که غیر از خدا را نپرستیم، کسی را شریک او قرار ندهیم، بعضی از ما بعضی دیگر را به خدایی نپذیرد، هرگاه آنان از آیین حق سر برتابند، بگوئید: گواه باشید که ما مسلمانیم.

که قیصر در طی پرس و جوهایی که از ابوسفیان نامی می‌کند، آخرین پیامبر را به عنوان یک پیامبر راستگو می‌خواند و او را تأیید می‌کند. و باز هم در تحقیقاتی که انجام دادم این ابوسفیان همان بزرگ مکّه و دشمن آخرین پیامبر بوده است که برای تجارت به روم آمده. به جهت عدم اطناب^۱ در این متن، این روایت را هم در کنار نامه در زیر نویس می‌آورم.^۲

در یادداشت بعدی آمده است که: «از بازار، روی سویی صومعه نهادیم. پیردانی شهرزیر مجسمه^۳ مریم عذرا نشسته بود و انجیل متی را از روزمزه

۰۱. پُرگویی

۲. بعد از خواندن نامه^۴ پیامبر اسلام، قیصر می‌گوید: کسی را از قبیله^۵ او بیابید تا درباره^۶ پیامبر تازه بپرسیم. و بعد عده‌ای تاجر عرب را می‌آورند. قیصر بر تخت زمردش نشسته با دو ماهرویی که مروجهایی از پرتا ووس بردست دارند و هوای سرش را جابه‌جا می‌کنند. تاجران همه پشت در پشت هم و سردهشته‌شان ابوسفیان نامی. قیصر جامش را به سمت ساقی می‌گیرد. ساقی جرعه‌ای شراب انگوری می‌ریزد و قیصر همین‌طور که شراب را زیر زبانش مزمزه می‌کند، می‌پرسد: پیامبر تازه‌تان چه نسبی دارد؟ - او از ما و با نسب است. - کسی از شما پیش از وی چنین ادعایی کرده است؟ - نه. - شما او را متهم به دروغ‌گویی می‌کنید؟ - نه. - کسی از پدرانش پادشاه بوده؟ - نه. - عقل و رأی او چگونه است؟ - هرگز عقل و رأیش سست نشده. - در پیمان خیانت می‌کند؟ - نه. - با او نبرد آزموده‌اید؟ - بلی. - جنگ شما چگونه بوده؟ - کار ما با او به نوبت بوده، گاه او پیروز و زمانی ما. - شما را چه امری می‌کند؟ - ما را به پرستش خدای یکتا و به نماز و زکات و وفای به عهد و ادای امانت امری می‌کند. قیصر سرش را تکان می‌دهد و فکری می‌کند و باز جرعه‌ای دیگر از شراب می‌طلبید. ساقی صراحی را خم می‌کند و شراب عنابی از صراحی‌ای که صدای چهچه^۷ لبلب می‌دهد داخل جام می‌ریزد. قیصر شراب را مزمزه می‌کند. تنها مزمزه که هوش از سرش نپراند و باز هم بتواند فکر کند. شاید هم شرابی خفیف است و سبک. کهنه نیست که دیوانه کند و مست گرداند. می‌گوید این گفت‌وگوی ما سندی ست بر پیامبر بودن او. می‌گوید: انبیا نسب دارند و در نسب قوم خویش برانگیخته می‌شوند. می‌گوید: پیش از او نیز کسی این سخن را نگفته که او دنباله‌رو او باشد و دروغ‌گو نیست. پس به خدا هم دروغ نبسته. پدرانش هم پادشاه نیستند و او به طلب مقام آن‌ها نیست. قیصر جرعه‌ای دیگر از شراب را مزمزه می‌کند و می‌گوید: پادشاهی او بر مردم ضعیف است و پیروان پیامبران از این طبقه‌اند و شمار آن‌ها رو به فزونی ست. می‌گوید: پیامبران خیانت نمی‌کنند و مردم را به نماز و زکات و عفاف و وفای به عهد و ادای امانت فرمان می‌دهند.

می‌کرد. فلورا و من دوزانو رخ در رخس می‌گردیم. فلورا از مسلمان‌ها می‌پرسد و مقدساتشان و پیر می‌گوید:»

در یادداشت بعدی می‌نویسد: «با غوغایی چشم می‌کشایم. به یاد می‌آورم که یکشنبه است و دختران شهر قبل از صومعه روی سوی فلورا می‌آورند، از جهت آموختن روخوانی انجیل. جامه‌ام را به تن می‌کنم و از جهتشان روانه می‌شوم. فلورا می‌گوید: دست‌هایتان را بر هم گذارید و چشمان کوچک و زیبایتان را روی هم و دعا بخوانید از جهت خدایان. دختری که گیسوانش تاب دارد و مشکی‌اش گیراست و با جامه‌ای صورتی می‌گوید: بر کدام خدا دعا کنیم؟ دختری که گیسوان خرمایی‌اش تا شان‌اش ادامه دارد و جامه‌ای آبی می‌گوید: پسر. دختری که گیسوانی کوتاه پسرانه دارد و جامه‌ای سبز، می‌گوید: پدر. ولی دختر جامه صورتی می‌گوید: من اندر طلب فرشته‌ها، روح‌القدس را می‌خوانم. فلورا مات و گیج می‌ماند، اندر این فکرها. می‌گوید: همه آن‌ها خدایانند. دختر جامه صورتی می‌گوید: ولی با هم مختلف‌اند؛ اندر جهاتی. فلورا دیگر هیچ نمی‌گوید و نان‌هایی که طبخ کرده‌ایم را در دامانشان می‌گذارد و می‌گوید برویم تا ساعت نگذشته.»

آتنا در یادداشتی دیگر می‌نویسد: «شب است و در بلندای عمارت ساکنیم. نمی‌توانم بخسبم. آتش می‌اندازم اندر فانوس و روانه پنجره می‌گردیم. مرد ردایش را زیر پا پهن کرده و شاگردانش پشت سرش به صف ایستاده‌اند و دستانشان را در جهت آسمان بالا برده‌اند. صحبت‌های پیردانا را اندر یاد می‌آورم: پنج نوبت می‌ایستند سوی کعبه در جهت ادای نماز. بانگ برمی‌دارم در جهت بیدار کردن فلورا. مرد پته دستارش را دور گردنش رها کرده، قدش به مانند تک‌درختی استوار شده و اندر دل شب سیاه به جهت سفیدی لباسش می‌درخشد. به مانند ستاره‌ای بزرگ می‌ماند که وامی دارد ستارگان ریزتر را به خم و راست. فلورا می‌نگردد. ساکت است. می‌گویم: از چه جهت ماسه‌گانه

پرستیم؟ پاسخی در نمی‌رسد. می‌گوییم: مسیح مگر انسان نبود و از جنس ما؟ از چه جهت او را پسر خدا می‌دانیم؟ باز پاسخی در نمی‌رسد. می‌گوییم: از چه جهت ما چند انجیل داریم؟ می‌گوید: آتنا! تمام اناجیل را باری دیگر بخوان. و برمی‌گردد از جهت خسبیدن. از پنجره خیره می‌نگرم، آسمان خون است و خنجر آفتاب رخ می‌نمایاند. مرد از دعا دست برمی‌دارد و با بگوویخند، سفره‌ای در کنار شاگردانش می‌گشاید. می‌گوییم پیر گفت: قیصر تأیید کرده که پیامبرشان راستگو و درست است و پیامبر خداست. ولی کدام خدا؟ پدر؟ پسر؟ یا روح القدس؟ فلورا چشم‌هایش را بسته است. یا خسبیده است یا خودش را بخسبیدن زده است.»

(این مباحث برمی‌گردد به اینکه مبنای مسیحیت در تثلیث و سه‌گانه‌پرستی گذاشته شده است و اسلام به وحدانیت خدا اعتقاد دارد و در منابع مختلف به تفصیل شرح آن آمده است.)

آتنا در یادداشت بعدی‌اش می‌نویسد: «با صدای کوبه، خماری فیروزه‌ایم را سر می‌اندازم و در را می‌گشایم. سرش پایین است. می‌گوید: اندر طلب فلورا است. می‌گوییم: مشغول است. صندوقچه‌ای را می‌گذارد کف دستم و می‌گوید به فلورا بدهمش. صندوقچه را می‌گیرم. در را می‌بندم. فلورا اندر چهاردیواری بالای عمارت صندوقچه را می‌گشاید. گردن آویز و گوشواره و دستبند است و جواهر. فلورا در حال، در صندوقچه را می‌بندد و بازپسش می‌گرداند. می‌گذارم کف دستان مرد عرب. هیچ نمی‌گوید و راه را می‌گیرد.»

در اینجا می‌شود شک کرد که این یادداشت‌ها مربوط به حکایت عطار نیست؛ زیرا در آن حکایت، مرد فقیر است و بی‌چیز و البته تفاوت دیگر، اینکه آنجا مرد، هفتادساله سن دارد و اینجا جوان تر است. البته در اینکه عطار می‌توانسته اتفاق واقعی را برای درست کردن داستانی جذاب‌تر و متناسب با مذاق مردم تغییر دهد، شکی نیست. به دلیل آنکه عطار شاعری داستان‌سرا

بوده است و در جای جای داستان‌هایی که در منطق الطیر آورده است، این موضوع مشهود است.

آتنا در یادداشت بعدی می‌نویسد: «امروز کوبه در، باز به صدا درمی‌آید. من و فلورا خماری‌های فیروزه‌ایمان را بر سر می‌اندازیم و در می‌کشاییم. خودم را کنار می‌کشم. مرد زمین را می‌نگرد. می‌گوید: از اینجا نمی‌رود از جهت پاسخ فلورا. فلورا می‌گوید: اگر مصمم است، باید آیین ما را دریابد. آیین ما؛ یعنی ترسایی. مرد چهره‌اش در هم فرو می‌رود. آب را در حلقش فرو می‌دهد و خیره سفیدی داستان فلورا می‌شود که از خماری بیرون است. فلورا دستش را زیر خماری می‌برد و می‌گوید: باید شراب بنوشد و انجیل را جایگزین قرآن گرداند. مرد دستش را که پایین است، مشت می‌کند و فشار می‌دهد. آن قدر که ناخن‌هایش فرو می‌روند اندر گوشت دستش. هنوز زمین را می‌نگرد که فلورا در را می‌بندد و از جهت عمارت می‌شود. می‌گویم: این هم از جهت سرنوشت ما! می‌گوید: اگر در طلب آیینش باشد می‌رود. بدون خیره گشتن به پشت سر، می‌گویم: ولی اگر پذیرفت چه؟ می‌گوید: مهم نبوده و کاری از پیامبرش بر نمی‌آمده که او را نگهداشت کند، مگر نشنیدی پیردانا چه گفت: پیامبران حتی اگر هم نباشند، نگهداشت می‌کنند پیروانشان را.»

(بنا بر تعالیم آخرین پیامبر، شراب خوردن و تغییر دین بعد از اسلام، گناه بزرگی محسوب می‌شود. البته بر طبق آنچه در یادداشت قبلی آمد و تفاوت‌هایی که بین این دو یادداشت وجود دارد، در حکایت اصلی، دختر از پیر می‌خواهد که شراب بنوشد، قرآن بسوزاند و زنار ببندد؛ ولی در یادداشت‌های آتنا صحبتی از قرآن سوزاندن و زنار بستن وجود ندارد.)

آتنا در یادداشت بعدی نوشته است: «سیاهی شب همه جا را در بر گرفته. آتش فانوس کم‌جان است و سوسو می‌زند. فلورا انجیل یوحنا را می‌گذارد کناری. دستش را در جهت گیره سرش می‌برد. گیسوانش از لای گیره می‌ریزد

تا پایین کمر. لخت است و مشکى. برخلاف گیسوان من که کوتاه است و فر. می‌گویم: ببافمشان؟ می‌گوید: بباف! کار شبانه‌ام است، پرسه اندر گیسوان مشکى فلورا. می‌بافم یکی در میان، که صدای در می‌آید. می‌گویم نگشاییم در را، می‌رود. می‌گوید: اگر زخمى بود... اگر بی‌سرپناه بود... خمار را از کناری برمی‌دارد و می‌اندازد اندر سرو روان در می‌گردد. من نیز از پی‌اش روان می‌شوم. در را می‌گشاییم. مرد عرب است. قدش کمی کوتاه‌تر گشته و خمیده‌تر. هنوز زمین را می‌نگرد. می‌گوید: شراب. فلورا آب را اندر حلقش پایین می‌دهد و می‌گوید: فردا پیش از ظهر بیایید در جهت دیر میدان شهر. فلورا در را می‌بندد. در حال، روانهٔ بلندی عمارت می‌گردیم. اندر بلندی می‌نگرم. مرد عرب به خرابه باز می‌گردد. می‌نشیند در جهت جایی که خم و راست می‌گشت. شاگردانش قلیل شده‌اند و کم. شاید به عدد انگشتان یک دست. فلورا روانداز را اندر صورتش انداخته. می‌گویم: پذیرفت. می‌گوید: می‌دانم. می‌گویم: به همین آسانی؟ می‌گوید: نمی‌دانم. آتش فانوس را خفه می‌کنم.»

آتنا در یادداشتی دیگر می‌نویسد: «امروز فلورا روان انبار می‌گردد. سراغ کوزه‌ای قدیمی. می‌گوید: پدرم گفته اگر برآنی که عقلت بر جای باشد، سراغ این کوزهٔ کهنه نرو. می‌گوید: در جهت این مرد سراغش می‌روم که با خوردن این شراب کهنه دوام نیاورد. حالش دگرگون گردد و از من روی گردان. صراحی را از کوزه پر می‌کند و آن را زیر خماری می‌گیرد و هر دو روانهٔ دیر می‌گردیم. میزی بزرگ و مستطیلی وسط چهاردیواری دیر است. مرد آمده و بالای میز نشسته. ما را که می‌نگرد، برمی‌خیزد. قدش خمیده‌تر گشته. چشم‌هایش زمین را می‌نگرد. فلورا صراحی را کج می‌کند اندر جام مسی. صراحی چه‌چهه می‌زند. فلورا جام را پیش مرد می‌گذارد و آهسته به من می‌گوید: برویم. می‌گویم: اما... می‌گوید: برویم. از چهاردیواری روانه می‌گردیم. اندر سایه‌ای می‌نشینیم. دیگر هیچ شاگردی نمانده. می‌گویم: می‌خورد؟ می‌گوید: خودش برمی‌گزیند. باز می‌گوید:

ولی گزینش من، او نیست. می‌گویم: چه می‌کنی؟ می‌گوید: کابینم را یک سال خوکبانی گذارم، خسته‌گرد و روانه. در حال می‌روم کنار پنجره و می‌نگرم. مرد انگشتان هر دو دستش را درهم گره کرده و خیره‌اندر جام می‌نگرد. با خودم می‌گویم: چه می‌کند؟ چرا دستش را فرود نمی‌آورد اندر جام و به لب‌هایش نمی‌گذارد؟ یک دفعه انگشتانش را از هم می‌گشاید و دستش را آرام و لرزان اندر سوی جام می‌برد. چهره‌ام را بر می‌گردانم. بانگ می‌زنم اندر جهت فلورا؛ جام را برداشت. دیگر در جهت پنجره نمی‌نگرم. راه را دور می‌زنم سوی ورودی دیر و به قصد گفتن اینکه باید خوکبانی کند از جهت فلورا؛ آن هم یک سال. مرد عرب سرش را روی دست‌هایش گذاشته. با صدای در، سرش را بالا می‌آورد و می‌نگرد. به من خیره می‌گردد. جام روی میز کج شده و مایع رنگین چکه‌چکه از روی میز راه می‌گشاید سمت زمین. می‌نگرم به مرد. نمی‌گوید نخورده. حتماً خورده است. می‌گویم: باید یک سال خوکبانی کنید از جهت کابین فلورا. مرد فقط من را می‌نگرد.»

در حکایت شیخ عطار این‌طور آمده است: «مرد شراب را می‌نوشتد و از خود بی‌خود گشته و پس از شراب قرآن می‌سوزاند و زنار می‌بندد و آن وقت دختر از او سیم و زر می‌خواهد برای کابینش. که در این موارد این دو روایت با هم اختلاف دارد. در منابع مختلف و کتاب‌های مقدس که کنکاش کردم به ارتکاب فکر و عملی برخوردیم که شاید برای انسان‌های معمولی عادی باشد؛ ولی پیامبران و بزرگان از ارتکاب آن اعمال و افکار تردید دارند و به آن ترک اولی می‌گویند و به خاطر آن روزها و شب‌ها توبه می‌کنند. یک نمونه آن شاید رها کردن یونس است قومش را که اسیر زندان ماهی می‌گردد و شبانه روز ذکر می‌گوید تا توبه‌اش اجابت می‌گردد.»

آتنا در یادداشتی دیگر آورده است: «خوکانی سیاه را از خوکدانی شهر، عوض سرمایه‌ای اندک خریدیم. خوک‌هایی که آب اندر دهانشان شوره کرده و دائم در

تقلایند گرد خویش. آن‌ها را می‌بندیم به تیرک طویلۀ باغ که سال‌هاست تمیز نگشته. مرد می‌آید در جهت انتقال خوک‌ها اندر صحرا. من و فلورا روانۀ بلندی عمارت می‌گردیم. می‌ایستیم و می‌نگریم. مرد در جهت خوک‌ها می‌نگرد. پایش جلو نمی‌رود. می‌نشیند اندر سکویی. خوک‌ها بی‌قرارند. یکی از آن‌ها آن قدر پس و پیش در حرکت است که طنابش را می‌گشاید. مرد برمی‌خیزد. به اطراف می‌نگرد. چوب خوکبانی را می‌نگرد که تکیه داده شده اندر دیوار باغ. دست جلومی‌برد به جهت چوب. دستش می‌لرزد. دولا می‌افتد و دلش را می‌فشرد اندر دستانش. پاهایش سست می‌گردند. می‌نشیند. خوک خودش را می‌کوبد اندر در ورودی باغ. مرد به خوک و چوب می‌نگرد. در شگفتم در جهت این همه تردید. صدای کوبۀ در عمارت می‌آید. به فلورا می‌گویم امروز یکشنبه است. دختران آمده‌اند از جهت روخوانی انجیل یوحنا. نگرستن مرد را رها می‌کنیم و با هم از بلندای عمارت روان می‌گردیم.»

آتنا در یادداشتی دیگر آورده است: «کلوچه‌های طلایی و نرم را می‌گذارم اندر دستمالی و در حال، پرسیان پرسیان روان صحرائی سبز می‌گردم. خوک‌ها را می‌شناسم. خیره می‌نگرم. مرد را اندر بلندی تپه‌ای می‌یابم. چمباتمه زده به بلندای تپه و آفتاب مستقیم در جهت سرش و اندر نی می‌نوازد. در جهت او پیش می‌روم. برمی‌خیزد. می‌گویم بنشیند. می‌نشیند و باز اندر نی می‌نوازد. اگر زمانی نی قطع گردد، خوک‌های وحشی به اطراف می‌شوند؛ ولی باز با آوای نی بازمی‌گردند و سر می‌کنند لای علف‌ها. کلوچه‌ها را پیش می‌کشم از جهت او. شکر می‌گوید. هوایش را استشمام می‌کنم. بوی خوش می‌دهد. چشم‌هایش سرخ است. احوالات فلورا را جست و جومی‌کند. می‌گویم: خوب است. خیره می‌نگرد. سرم را پایین می‌برم. شاید درک کرده که دروغ می‌گویم. فلورا بی‌قرار است. آرامش از وجودش رخت بسته. کارش جست وجودر اناجیل است. من دانسته‌ام که این مرد، او را احاطه کرده است. (در اینجا برای ترجمۀ تحت‌اللفظی دو عبارت دیگر

هم در نظر گرفتیم که می‌آوریم. من دانسته‌ام که به این مرد حسادت می‌کند. یا من دانسته‌ام که به این مرد غبطه می‌خورد.) می‌گویم: از پیامبر مسلمان‌ها بگو. آهی می‌کشد. می‌گوید: محمد می‌نامیمش. می‌گویم: می‌دانم، به چه معنا؟ می‌گوید: ستوده شده. به آسمان خیره می‌نگرد و می‌گوید: تولدش نزدیک است. می‌گوید: شبی که آمد اندر دنیا اتفاقات زیادی رقم خورد. نی را به لب می‌گذارد و اشک اندر گونه‌اش می‌نشیند. برمی‌خیزم که بروم. قبل از آن در جهت چوب خوکبانی می‌نگرم. چوبی نیست. آوای نی تمام صحرا را در برگرفته.»

(در منابع مسلمانان که جست‌وجو کردم، به اتفاقاتی که شب تولد آخرین پیامبر رخ داده است، برخوردیم. بعضی از این اتفاقات، نشانه‌هایی بوده که پیامبران دیگر به عنوان نشانه تولد آخرین پیامبر به قوم خود گفته‌اند و بزرگان این اقوام به دنبال این نشانه‌ها می‌گشتند. مانند آنکه در این شب، آسمان شهاب‌باران می‌شود و در منابع است که شبی که عیسی آمد، شیطان را از سه آسمان راندند و شبی که محمد آمد از تمام آسمان‌ها و شهاب‌ها تیرهایی بودند برای شیطان. و دیگر آنکه بت‌های بت‌کده‌ها به رو افتادند، آتشکده فارس خاموش گشت و دریاچه ساوه که محل پرستش عده‌ای بود، خشکید.)

در یادداشتی دیگر آمده است: «دل‌م آشوب شده. امشب پلک‌هایم همدیگر را نمی‌ریابند. فلورا از جهت خودخواهی‌اش، این مرد را سرگشته کرده. مرد دانایی است که اسیر ما گشته. شیری اندر قفس. فلورا بیدار است. می‌گویم: ناراحتم. می‌گوید: از جهت چه؟ برای او؟ ولی ما که از جهتش دعوت‌نامه نفرستادیم. فلورا این را می‌گوید؛ ولی از درونش چیزی دیگر برمی‌خیزد و به زبانش چیزی دیگر. فلورا ادامه می‌دهد: خودش آمد. اگر دینش، دین بود، پیامبرش نگه می‌داشت او را. تنه‌ایش نمی‌گذشت.»

در یادداشتی دیگر نوشته است: «دیشب نخسبیدم. فلورا تا خروسخوان می‌نالید. از جهتش آب می‌برم. صدا می‌زنمش. سراسیمه از خواب می‌پرد.»

می‌گوید: چه کسی ست اندر اینجا؟ می‌گویم: به مانند هر شب، خودم، خودت و آن که اسیر ما گشته. می‌گوید: صدای کسی را می‌شنودم اندر نور. برمی‌خیزم. از بلندی عمارت می‌نگرم. تاریک است و کسی پیدا نیست. حتی مرد اندر خرابه. فلورا می‌خسبد. در حال، روی زمین دراز می‌شوم. از دور جسم‌های ریزروشن را می‌نگرم لابه‌لای آسمان. این‌ها شهاب‌اند یا ستاره؟ اندر عیسی می‌اندیشم و وعده‌اش. اندر نامه‌ی قیصر و تأییدیه‌ای که اجرا نگشت. اندر این مرد و فلورا. چندی پیش کلوچه‌ای نسوخته را از جهت فلورا آوردم. گفت: اگر در ابتدا کلمه باشد، پس در ابتدا یک خدا... گفتم: من این چیزها را نخواهم دانست. سکوت را پیش می‌گیرد. به کلمه زیاد نمی‌اندیشم. به اثبات خدایان هم. اندر عمق قلبم یکی را صدا می‌زنم. امشب از همومی خواهم که نجات‌بخش باشد این مرد را از این خوکبانی. چشم‌هایم سنگین می‌گردد و خواب لنگری می‌افکند بر کشتی پلک‌هایم.»

آتنا در یادداشتی دیگر می‌نویسد: «صبح به سختی چشم‌هایم گشوده می‌گردد. فلورا می‌گوید: دیشب در رؤیا مردی را نگر بسته که نور از او برمی‌خاسته. می‌گوید: مانند... می‌گویم: عیسی مسیح؟ می‌گوید: شاید... بغض می‌کند، می‌گوید: به او که نزدیک می‌گشته از او روی برمی‌گردانده. می‌گوید: اندر او جست‌وجو کردم که تو همان حقیقتی که به دنبالش هستم؟ باز هم مرد نورانی به او نمی‌نگرد. فلورا سراسیمه برمی‌خیزد. می‌گوید: تعبیر خواب را اندر دستان آن مرد جست‌وجو می‌کنم. از پی‌اش می‌روم. به فلورا می‌گویم: جایش را می‌دانم. نان و تخم‌مرغ را جای می‌دهم اندر ظرفی رنگی. فلورا لباس صورتی‌اش را تن می‌کند. گیره‌ای از گل‌های رزمی چسباند جهت گیسوانش. می‌تابد و می‌تابد. گونه‌هایش را روغن صورتی می‌زند و باز هم می‌چرخد و می‌چرخد و دامن لباسش می‌تابد و می‌تابد. می‌گویم: زیبایی! دیر است! می‌گوید: به او خواهم گفت بس است خوکبانی! خوک‌ها را خواهم فروخت. می‌گویم: که چه شود؟ می‌گوید: تصمیم با خودش. در حال، روانه

صحرا می‌گردیم. کسی نیست. نه در این صحرا و نه در صحراهای اطراف. نی‌اش را زیر درختی خشکیده می‌یابیم. می‌گویم: معنی‌اش چیست؟ زیر لب می‌گوید: نجاتش داده همان که در رؤیا نگریمش. می‌گویم: نکنند... می‌گوید: برویم. از صحرا روان کوی و برزن می‌گردیم. فلورا به مانند دیوانه‌ها جست و جوی می‌کند از هر کسی. می‌گویند: مگر نمی‌خواستی بروی؟ یکی را می‌یابیم. لباسش به مانند اوست. سفید و بلند. می‌گوید: شاگردش است و امروز به سوی او روان. می‌گوید: خواب پیامبرشان را دیده‌اند در نور بوده و گفته توبه او را پذیرفته و غوغایی راه انداخته اند دل مرد که نماند در جهت خوکیانی. به فلورا می‌گویم: توبه؟ به همین آسانی؟ بدون اعتراف؟ بدون غسل؟ می‌گوید: نمی‌دانم. می‌گویم: برویم از جهت جست و جوی پیردانا. می‌گوید: می‌دانم؛ ولی نپرس.

(در منابع مختلف که جست و جوی کنم، به موضوعی برمی‌خورم مبنی بر اینکه پیامبران می‌توانند واسطه قرار گیرند بین پیروانشان و خدا و به آن شفاعت می‌گویند و همچنین در منابع مختلف آمده است که در بین پیامبران، آخرین پیامبر اجازه شفاعتش قبل از قیامت صادر گشته است.)^۱

۱. در روایتی آمده است: هیچ پیامبری در روز قیامت قبل از اجازه خدا شفاعت نمی‌کند، مگر پیامبر خدا^(ص) که اجازه‌اش قبل از قیامت صادر شده است. ابتدا ایشان شفاعت می‌کند، سپس امامان و بعد دیگر پیامبران. (قمی، علی بن ابراهیم، تفسیر القمی، ج ۲، ص ۲۰۱، قم، دارالکتاب، چاپ سوم، ۱۴۰۴ ق.) و در روایتی دیگر آمده است: سماعة بن مهران از امام کاظم^(ع) درباره سخن خدا: «عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا»، چنین روایت کرده است: «مردم در روز قیامت به مدت چهل سال سرپا می‌ایستند و به خورشید فرمان داده می‌شود تا بر سرهای بندگان بتابد به‌گونه‌ای که عرق گوشت آن‌ها را بزدايد و به زمین فرمان داده می‌شود که چیزی از عرق آنان را نپذیرد (کنایه از سختی آن روز)، پس به نزد آدم^(ع) آیند و از او درخواست شفاعت نمایند، وی آنان را به نوح هدایت می‌کند، همین‌گونه نوح به ابراهیم و ابراهیم به موسی و موسی به عیسی^(ع). در این هنگام عیسی آنان را به سوی محمد^(ص) آخرین پیامبر راهنمایی نموده، آن حضرت می‌فرماید: «من آنان را شفیعم»، ... و هیچ‌یک از مردم در تمام امت‌ها آبرومندتر از رسول خدا^(ص) نیست و این است سخن خداوند که فرمود: «عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا» عیاشی، محمد بن مسعود، التفسیر، ج ۲، ص ۳۱۵، تهران، المطبعة العلمية، چاپ اول، ۱۳۸۰ ق.»

آتنا در یادداشتی دیگر می نویسد: «دستم را می گذارم اندر پیشانی فلورا. تب دار است. لباس صورتی اش را درمی آورد و لباس ساده سفر به تن می پوشاند. خممار قهوه‌ایش را اندر سر می اندازد. می گویم: به کجا؟ من هم از پی ات ببر. می گوید: تنها می روم. می گویم: در جهت او؟ می گوید: در جهت نور. نوری که از جهت من روی گردان است. فلورا می رود. من اما دوام نمی آورم ماندن را. چند روز دیگر از پی اش روان می گردم.»

آتنا در یادداشتی دیگر می نویسد: «او را در روستایی در نزدیکی انطاکیه می یابم. بیمار است و تب دار. مرد عرب ندایش را شنیده و باز سویش آمده. مرد عرب نشست است بر روی ردایش و دست هایش به سمت آسمان است که فلورا دست هایش را می فشرد و می گوید آنچه را که اندر طلبش بوده و یافته است. می گوید: اگر خواهان آنی، توهم از پی کشف این حقیقت روان شو. می گوید: اندر لابه لای اناجیل سرخ‌هایی را گرفتم و از جهت وعده مسیح و از جهت پیامبر بعد از خودش روان گشتم. و بعد، آن مرد، و بعد، آن نور. آن روز فلورا حقایقی را بیان می کند در جهت من. کلمه به کلمه حرف‌های او را ثبت می کنم. حرف‌هایی که آن روز درک نمی کردم؛ ولی با چندین بار خواندن کشف می کنم آنچه را که باید.»

این آخرین یادداشتی بود که در کتاب خطی یافتیم. ولی در تاریخ روم که اسم آتنا را جست و جو کردم، به زنی فاضل به نام آتنا در شهر انطاکیه برخوردیم که در دیری برای بچه‌های یتیم، نان می پخت و به آن‌ها خواندن و نوشتن یاد می داد. شک‌ام به این رفت که این نوشته‌ها مربوط به او است. زیرا تاریخ این نوشته‌ها و زندگی او در یک زمان بوده. ولی از دین و آیین او اطلاعی در دست نیست.

(من باید در ترجمه فارسی این متن اذعان کنم که این آخرین یادداشت کتابچه آتنا نبود. روزی که آتیس کتاب خطی را به من نشان داد، یادداشت آخر

را نگاهی گذرا کردم. نوشته‌هایی از انجیل و راویان و مفسران و منجمان در آن وجود داشت که از آخرین پیامبر خبر می‌دادند و نشانه‌هایش را برمی‌شمردند که شاید همان کشف‌هایی باشد که فلورا به آن رسیده است و آتنا نگاشته. و حال اینکه چرا آتیس، رفیق رومی من این یادداشت آخر را در متن نیاورده است، جای شک و شبهه و سؤال دارد).